

با یاد عمویم، شادروان شاه محمد جوادیان کوتناپی،
آواز خوان و خنیاگر مهربان و بزرگ

همزاد

کدخدا بر اسب یله بود و می نالید. رج خون از زین اسب بر سرازیری «ازارسی» به جا مانده بود. مراد و جانبک با جان فشانی کدخدا را از چنگ پلنگ رهنایده اند. کدخدا و برادرانش از جنگل ازارسی به روستا باز می گشتند که نعره‌ی گاوی را شنیدند. پلنگ در کمین گاو خیز برداشته بود؛ با چابکی بر پشت او جست و برگرداهش نشست. گاو بر زمین افتاد و غلت می زد. پلنگ گردنش را به دندان گرفته بود. کدخدا از اسب به پایین پرید؛ تفنگ را از بازویش در آورد و رو به پلنگ شلیک کرد. تیر به پای پلنگ خورد. مراد و جانبک، با تن لرز به این رویداد نگاه می کردند. پلنگ نالید و غلتی زد. کدخدا بر آن بود تا تیر دیگری شلیک کند. پیش از شلیک تیر، پلنگ جستی زد و به روی کدخدا پرید. کدخدا نعره‌ای برآورد و مراد را صدا زد. دو پنجه‌ی پلنگ بر دو بازوی کدخدا بود و پنجه‌های کدخدا بر گلوی پلنگ. مراد و جانبک دو تبر به بالای سر برده، با نعره‌هایی پی‌درپی پیش آمدند. پلنگ رو به سوی آنان کرد و سپس گریخت. کدخدا در خون می غلتید. تنپوش پاره پاره‌اش را درآوردند. گردن، بازوان و سینه‌ی او دریده شده بود. از وحشت و درد می نالید. جانبک پیراهن»

قمیص^۱ « خود را از تن به در آورد و پاره کرد؛ زخم کدخدا را به کمک مراد با پارچه‌ی سفید بست. مراد با دلشوره گفت:

— زودباش جانبکا خان‌دش را هرچه زودتر باید به خانه ببریم.
 دو برادر، برادر بزرگ‌شان را بر اسب نشانده‌اند. مراد اسب کدخدا را که زین قجری بر پشت داشت، به جانبک سپرد تا یدک بیاورد و خود، افسار اسب را به دست گرفت. آنان مجال نیافتند و به یاد نداشتند تا گردن زخمی گاو را ببرند. گاو به سختی برخاست و ناله‌کنان به سوی ده می‌رفت. برادران از آژارسی سرازیر شدند تا به روستا باز گردند.

کسی به ماه سلطان، زن کدخدا رحمان، خبر داد. ماه سلطان بر سرزنان در چوبی حیاط را باز کرد و پا برهنه به خیابان آمد. از دور گروهی اسب را در میان گرفته، می‌آمدند. زانوان ماه سلطان سست شد؛ بر چهره‌اش چنگ زد، جیغ کشید و به سوی اسب و کدخدا رفت. کدخدا می‌نالید و از درد، هذیان می‌گفت. مراد به جانبک گفت: « به دنبال عیسا چک‌کش^۲ برو. مهتاب، دختر بزرگ کدخدا، با دست‌ها بر چهره و با حق‌هقی پنهان به مادر پیوست و در پناه او می‌آمد. مردم در پی اسب کدخدا به حیاط رسیدند.

عیسا چک‌کش آمده بود. آب گرم و پنبه خواست. مراد را صدا زد و به او گفت: « چند ساقه‌ی «موره»^۳، «پلم»^۱ و کاسه‌ای ادرار بچه

۱- قمیص = پیراهن (واژه‌ای یونانی که به زبان عربی درآمده است) = در مازندران به پارچه‌ی سفید می‌گویند.

۲- چک‌کش (*čak kōš*) = شکسته بند سنتی استخوان.

۳- موره = گندلا. نام علمی آن: «آرمیزیا» است. این گیاه خاصیت دارویی نیز دارد.

بیار». کدخدا بی حال بود و می نالید. آب گرم و پنبه آوردند. عیسا پنبه را به آب گرم آغشته کرد و با آن زخم‌های کدخدا را شست. به بازوها و سینه‌اش دست کشید و گفت: « شکستگی استخوان نداره، اما زخم‌اش جوله^۲ »

مراد کاسه‌ای ادرار، چند ساقه‌ی پلم و موره آورد. عیسا تکه‌ای نمد و یک بادیه خواست. تکه‌ای نمد، کاسه و یک بادیه‌ی مسی آوردند. عیسا پلم را در بادیه‌ی مسی سایید و سپس آن را در چنگش فشرد و شیرهی آن را در کاسه ریخت. عیسا پنبه را در کاسه‌ی ادرار فرو برد و بر زخم کدخدا چکاند. کدخدا توان فریاد کردن نداشت. خون فراوانی از او رفته بود و رنگ چهره‌اش به زردی گرایید. عیسا پنبه‌ی دیگری را با شیرهی پلم آغشته کرد و آن را بر زخم‌ها مالید. بادیه را خالی و با پارچه‌ای خشک کرد. موره و تکه‌ی نمد را داخل بادیه گذاشت و به ایوان خانه رفت. چوب کبریت بر کبریت کشید و به موره و نمد گیراند تا نیم‌سوخته شوند. سوخته را از بادیه در آورد و لای زخم‌ها گذاشت. کدخدا از داغی سوخته‌ها داد کشید. با پارچه‌ی سفیدی بازوها، گردن و سینه‌ی کدخدا را محکم بست. کدخدا روی زیراندازی که بر فرش نمد اتاق پهن بود، دراز کشیده بود. عیسا از اتاق به ایوان آمد. مراد آب گرم بر دست‌های او پاشید. عیسا هنگامی که دست‌هایش را می شست، رو به مراد کرد و گفت:

- فوری به دنبال « لله‌چی^۳ » بروید؛ لله‌چی باید چهل « مقوم^۱ »

۱- پلم *pōlem* = گیاهی از نیره‌ی براغ‌ها، دارای گل‌های سفید، به طور خودرو در شمال

ایران می‌روید. اقلی. یونانی *ōkte*.

۲- جوله = ژرف، عمیق.

۳- لله‌چی (لله *lala* = نی) = نی نواز. لله = نوعی نی مازندرانی است که نوازنده‌اش بدون

بداند و چهل شب در کنار زخمی بنوازد. آدم پلنگ دریده اگر بخوابد خواب پلنگ می‌بیند و از ترس دل تهی می‌کند و می‌میرد. باید دور و بر او باشید و تنه‌ایش نگذرایید. کسی هم گاهی «تشت لاک^۱» بگوید. مراد با خود می‌اندیشید: «به کدام لاله‌چی رو کنم؟» به اتاق که آمد، به یاد عبدالعلی لاله‌چی، دوست نزدیک خان داش، افتاد. خان داش می‌لرزید و هدیان می‌گفت: «مرادا مرادا... مرا از دست این پلنگ نجات بده».

چند پیرمرد ده در کنار کدخدا ماندند و از او مراقبت می‌کردند. مراد، جانبک را به دنبال عبدالعلی فرستاد و خود با کمک خویشان، گوسفندی را از «کرس^۲» بیرون آورد و قربانی کرد. ماه‌سلطان به همراه مهتاب و زنان خویشاوند، شام را آماده می‌کرد. ماه سلطان، مدام به این سو و آن سو می‌رفت، دست بر دست می‌کوبید و بر صورتش چنگ می‌زد. واگویه‌های او به گوش می‌آمد، اما فهمیده نمی‌شد. جانبک به خانه‌ی عبدالعلی لاله‌چی رسید. عبدالعلی به گفته‌های جانبک گوش کرد و گفت: «این کار سوت وند^۳ هاست. اکنون فصل کشت شالی است. فرصت چهل شب نواختن را ندارم. به دنبال «سوت‌وند» برو که هم فرصت داشته باشد و هم از عهده‌ی این کار بربیاید. اون چوپان‌هایی که با لاله بزرگ شده باشن و چهل مقوم بدونن». جانبک رو به عبدالعلی کرد و گفت: «پس تا پیدا کردن

نفس خوردن، می‌نوازد.

۱- مقوم = مقام در موسیقی مقامی، روش، لحن.

۲- تشت لاک = تشت، لاوک، که به جای تنبک از آن استفاده می‌کردند و با آن ضرب می‌گرفتند.

۳- کرس = kores = آغل گوسفند و گاو.

۴- سوت وند = sotvand = خنیاگر، هم می‌نوازد، هم می‌خواند، هم می‌سراید و هم نغمه می‌آفریند. به آن‌ها شعرخون = شعرخوان هم می‌گویند.

سوت‌وند، تو زحمت بکش و به خانه‌ی ما بیا». عبدالعلی پذیرفت که چند شب را در کنار کدخدا باشد و بنوازد.

جانبک به خانه بازگشت و گفته‌های عبدالعلی را به مراد گفت. مراد رو به جانبک گفت:

- سوار اسب بشو و به سوادکوه برو.

- کوه؟

- آره. به خانه‌ی همباز^۱ «ونداد» برو. به همباز بگو: خان داش رحمان ناکار افتاده است. هر جور شد لله‌چی پیدا کند.

- چشم برار!

گوسفندان را چوپان به چرا برده بود. مراد و جانبک در پی کار خود بودند. «قراری^۲» خانه‌ی کدخدا در کار کشت شالیزار بود. این روزها، مهتاب گاوهای خانه را برای چرا به جنگل می‌برد. گاوها در پیش و مهتاب در پی می‌رفتند. به میانه‌ی جاده‌ی محل تا جنگل رسیده بودند که گاو شیرده‌ی «سارو^۳» لج کرد و سر چرا رفتن نداشت. دو مرد از دور و هر کدام نشسته بر اسب می‌آمدند. مهتاب تلاش کرد تا سارو را با ریسمانی که به شاخش بسته بود، به راه ببرد، اما گاو به پشت سر برمی‌گشت.

دختر به ستوه آمد و سرِ گاو داد زد:

- ماتم بخرد، دگر^۴!

۱- همباز= شریک و همکار. اصطلاحی است که در معنای دوست نزدیک و خویشاوند به کار می‌رفت.

۲- قراری= کسی که در برابر دریافت مزد سالانه در اختیار صاحب‌خانه است و به کارهای خانه، نگهداری دام و کار کشاورزی او می‌پردازد.

۳- سارو= گاو پیشانی سفید.

۴- در سوگواری خورده شوی (نوعی نفرین است) برگرد.

یکی از آن دو سوار از اسب به زیر آمد. به گاو نزدیک شد. دو شاخ گاو را به دست گرفت؛ با چابکی ریسمان را به دور پوزه‌ی گاو پیچاند و محکم کرد. مهتاب به دست‌های چابک و کاری او نگاه کرد و از خونسردی‌اش شگفت‌زده شد. آن مرد ریسمان را به دست مهتاب سپرد و گفت:

- این جوری دیگر نمی‌تواند سرکشی کند. « منگو^۱ » که « خالک^۲ » در « چنگوم^۳ » داشته باشد، دل به جنگل ندارد.

چهره‌ی سپید مهتاب به سرخی گرایید. لبخند شرم بر لب آورد و در میانه‌ی لرزش و تردید گفت:

- ته خنا بدون^۴

همراه این مرد بر اسب نشسته بود و به این رویداد نگاه نمی‌کرد. این مرد لحظه‌ای به تماشای دختر خیره ماند. گیسوی بافته‌ی او زیر « مکنّا^۵ » بر پشت لمیده بود. « پستکی^۶ » یا پولک نقره بر تن داشت. پیراهن کوتاه گلداری در زیر جلیقه‌اش پیدا بود. شلیته‌ی سرخ و زردچین چینش، موج در موج می‌لغزید و « تنگ تامون^۷ » سیاه « دبیت^۸ » در زیر آن موج، تا پشت پا می‌آمد. مرد با خود گفت: «لباس

۱- منگو mangu گاو ماده.

۲- خالک xälak = گوساله‌ی شیرخوار.

۳- چنگوم čangum = چنگکی چوبی که در گوشه‌ی اتاق، طویله و یا علفزار می‌کارند و حیوان را با ریسمان به آن می‌بندند. گاو شیرده‌ای که گوساله‌ی شیرخوار در خانه داشته باشد، به زور برای چرا از خانه دور می‌شود. این زبانزد مازندرانی کاربردی عام یافته است.

۴- خانه‌ات آبادان (نوعی سپاس است).

۵- مکنّا məkənā = روسری.

۶- پستک passək = نوعی جلیقه.

۷- تنگ تامون tang-ə tāmun = شلوار تنگ و نازک زنانه، پی‌چامه، پیژامه.

۸- دبیت dabit نوعی پارچه‌ی نخی.

جنگل به تن ندارد دختر، با این همه گاو به جنگل می‌بردا «
 دو مرد به روستای «دشت سر» رسیده بودند. از کسی نشانی
 خانه‌ی کدخدا را پرسیدند. ماه سلطان دم دروازه آمد.
 - از سوادکوه آمده‌ایم؛ وندادخان ما را فرستاده.
 ماه سلطان به دوسوار نگاه کرد. باچهره‌ای گشاده دروازه را باز کرد.
 - خوش آمدین! بالای سرا کدخدا ناخوش است و از پیشواز معذور.
 دو سوار به سرای کدخدا رحمان وارد شدند و اسب بر آخور طولیه
 بستند.

آوای لله‌ی او آوای دیگری بود. ساعت‌ها می‌نواخت، بی‌آن که
 نفسی تازه کند. می‌گفت: «از کودکی در کنار پدر و همراه گوسفندان
 آموختم؛ پدرم در لله نوازی زبانزد کوهستان است».
 جوان بود و شاداب. از کودکی نزد پدر آموخت. در کنار دام، در
 جنگل و کوه بالیده و با طبیعت بر آمده است.
 نخستین شب بود که می‌نواخت. در اتاق مهمانی کدخدا، عبدالعلی
 لله‌چی در کنار او بود و به «نفس خوردن»‌ها و شیوه‌ی نواختن او
 خیره می‌شد. انگار چند صدا از لله بیرون می‌آمد. وژ و وژ آوای لله،
 همه‌ی نشستگان در خانه را جادو می‌کرد. در میانه‌ی نواختن به
 خواندن آغاز کرد. از «تبری^۱» آغاز کرد، به «طالب^۲» رسید و سپس
 آواز «کتولی^۳» را پی گرفت. کدخدا، بی‌حال سر از لحاف بیرون آورد؛

۱- تبری / tabri / امبری = مقامی در موسیقی مازندران، شعرهای آن منسوب به امیرپازواری، از
 شاعران تاریخی - اسطوره‌ای مازندران است.

۲- طالب = منظومه‌ی طالب و زهره که در آن از عشق طالب (طالب آملی) به زهره و رفتن
 طالب به هندوستان گفت و گو می‌شود.

۳- از آوازهای مقامی مازندران است.

به «سوت وند» خیره شد، انگار درد او تکانده شده بود. هوا، هوای ملایم اردیبهشت بود. مهتاب و چند زن دیگر در ایوان خانه نشسته بودند و به آوای نی گوش می‌کردند. مهتاب و زن‌های کنارش در همنوایی با نی سوت‌وند، آوازی را آرام آرام آغاز کردند. گوساله‌های «کرس» سر به سوی صدا برگردانده، گاهی «ماغ» می‌کشیدند. هوا آرام و مهتابی بود. سوت‌وند «حال به حال^۱» می‌نواخت. از حال به حال به «سما حال^۲» رسید. مهتاب از ایوان به تشکرخانه^۳ رفت. تشتی برداشت و به ایوان آمد. در جای خود نشست و به همراه نی و در ضرباهنگی متناسب با آن، برتشت می‌نواخت. آمیزه‌ی نی و تشت تا دورها می‌رفت. ماه سلطان از جایش برخاست. به اتاق انباری رفت. از صندوق اتاق شلیته‌ای برداشت. در همان میانه‌ی اتاق و ایوان ایستاد. شلیته را روی «تنگ تامون» پوشید و به همراه ضرباهنگ سما حال به «سما» آغاز کرد. گام‌هایش با ضرب تشت هماهنگ بود. زنی از میان زن‌ها برخاست و در برابر ماه سلطان ایستاد. او هم خود را با حرکت ریز و نرم گام‌های ماه سلطان هماهنگ کرد. دو زن روبه‌روی هم و با گام‌های ریز و نرم، با حرکت یکسان دست‌ها و خم و راست شدن می‌چرخیدند. ماه سلطان در این نوع چرخک توانا بود. از نوجوانی در عروسی‌های خانواده و خویشاوند، چرخک ویژه را که «سما» نام داشت، با هنرمندی انجام می‌داد روبروی او، همسایه‌اش «زیور» بود. او نیز مانند ماه سلطان در این نوع چرخک سنگ تمام می‌گذاشت. مردان

۱- حال به حال = مقام به مقام، روش به روش. از مقام‌های سازی چوپانی در مازندران است.
 ۲- از قطعه‌های پرشور و ریتمیک موسیقی مازندران که ویژه‌ی «سما» = (چرخک / رقص) است.

۳- تشکرخانه = اتاق نشیمن، اتاقی که اجاق دارد و آشپزی هم در آن انجام می‌شود.

درون اتاق هم، صدای دست‌های دو زن در حال سما را می‌شنیدند. آن‌ها به این آیین درمان باور داشتند و در سکوت به این آوای هماهنگ سازها و صداهای پیچ و خم تن‌ها و دست‌ها گوش می‌کردند. ماه در آسمان آرام آرام گام برمی‌داشت. شکوفه‌های سرخ سیب و شکوفه‌های سپید بهار نارنج در روشنای ماهتابی حیاط می‌درخشیدند. صدایی کم‌جان، اما آهنگین از کدخدا برآمد: «ماه سلطان!... ماه سلطان!»

بامداد با خمیازه‌ای کوتاه بیدار شد. سوت‌وند از خواب برخاسته و از اتاق بیرون رفته بود. مراد و جانبک تا صبح نخوابیده بودند؛ اکنون با بیداری دیگران، به خواب رفتند. مهتاب در حیاط بود و آب از چاه به بالا می‌کشید. سوت‌وند کنار چاه آمد، آفتابه برداشت تا دست و روی بشوید.

مهتاب آب را به دیواره‌ی بالای چاه آورد و به پشت سر نگاه کرد. سوت‌وند، آرام به جلو آمد و آب خواست. مهتاب لحظه‌هایی به او خیره شد. سوت‌وند جلوتر آمد و آفتابه را پیش آورد.

- ببخشیدا کمی آب می‌خواستم.

مهتاب از حرکت و واکنش بازماند. سوت‌وند به او نگاه کرد و از دیدن او شگفت‌زده شد. او سخنی مناسب گفتن نیافت تا هر دو از این شگفتی و هیجان رهایی یابند. مهتاب با دستپاچگی سلام کرد؛ سطل را پیش آورد و جلوی سوت‌وند گذاشت. سوت‌وند به سلام او پاسخ داد و گفت:

- خنا بدون!

مهتاب سرخ شد؛ نمی‌دانست چه کند. دست‌هایش بی‌اختیار بر

چهره حایل گشت. دامنش چرخى خورد و با شتاب از کنار سوت‌وند دور شد.

روز شب مى شد و شب به روز مى پیوست. اردیبهشت در بوی بهار نارنج مى شکفت. چهل شب پرتوی از آوای لاله و از خانه‌ی کدخدا مى آمد و بر فضای خاموش ده مى تابید. روستا به این آوای هرشب عادت کرده بود. نوعی لالایی بود که خستگی روزانه‌ی کارکشاورزی را از تن آنان مى تکاند و به خواب‌شان مى برد. آنان هر سپیده با نغمه‌ای که بوی بامداد داشت و با پرتو خورشید هم آوا مى شد، از خواب برمی‌خاستند. همه‌ی ده را پوششی از گیاه و سبزه در بر گرفت. این سبزینگی و شکفتگی گل و گیاه فراتر از بهار سال‌های پیش بود. کدخدا درمان شد و از بستر بیماری برخاست.

سوت‌وند در ده ماندگار شد. مردم ده از او خواستند تا شب‌پایی شالیزار را بپذیرد. شب‌پایی را پذیرفت و در کومه‌ای که در میان شالیزار روستا بر پا بود، جا گرفت. از آن پس آوای نی او از میان شالیزار مى آمد؛ آوایی که مردم ده به آن خوگرفته بودند. شب در چشم‌های شب‌پا بیدار بود. برستون کومه مى‌لمید و مى‌نواخت. مهتاب در «کرتلار^۱» خانه مى‌نشست و به نوای نی او گوش مى‌کرد. او قطعه‌های نوای سوت‌وند را مى‌شناخت. چهل شب با نغمه‌های نی او زیست و با زبان آن آشنا شد. باد بود و آوای نی. نرمه باد که بر نشای سبزه دست مى‌کشید، انگار

۱- کرتلار = kartelār = بهار خواب، اتاقی که در کنار دیگر اتاق‌های خانه با ستون‌های چوبی مى‌سازند و به جای دیوار، نرده‌ی چوبی دارد.

سبزه‌ای بر پهنای شب به چرخک می‌آمد. شب در درخشش روان ماه و سوسوی ستاره بر آسمان می‌خفت. نه دلهره‌ی بی‌آبی بود و نه آن‌گونه هراس از یورش گراز به شالیزار؛ که باران به اندازه باریده و شب‌پا به نگهبانی شالیزار برخاسته بود. پیش از خمیازه‌ی سپیده، شیبه‌ی اسب‌ها در کوچه و خیابان آبادی می‌پیچید. کشاورزان پس از وجین شالیزار، برای تهیه‌ی هیزم زمستان به جنگل می‌رفتند. گروه اسب‌سوار در پی هم، ساعت‌ها از میان شاخه‌های درختان می‌گذشتند تا در جایی از بلندی جنگل هیزم گردآورند و بار اسب کنند.

روشنایی کم‌رنگ مشعل میراب از دور، در پیچ و تاب مرز شالیزار پیدا و پنهان می‌شد و شب‌پا با نی قطعه‌ای می‌نواخت.

روزهای پایانی تیرماه بود. مردم برای برگزاری « جشن مردگان^۱ » به گورستان رفتند. هریک گونه‌های شیرینی بومی را به همراه خود بردند و برگور مرده گذاشتند. شیرینی‌ها را به همه‌ی آمدگان بر سرگور مرده می‌دادند. ساعتی بعد به کنار گورستان رفتند؛ زمینی که برای اجرای کشتی « لوچو^۲ » آماده بود. کدخدا و پیران ده، پیش‌تر زمینی برگزاری مسابقه‌ی کشتی را آماده کردند. به سوت‌وند گفتند تا بنوازد. سوت‌وند قطعه‌ای حماسی می‌نواخت. کشتی‌گیران با انجام نرمش، بدن‌شان را گرم می‌کردند. شش کشتی‌گیر در برابر هم بودند. مردم

۱- جشن مردگان، همان پنجه (وهیزک، پنچک) و در زبان مازندرانی « پیتک» است که در آخر سال تبری - برابر با بیست و ششم تیرماه فارسی - پنج روزمانده به سال نو تبری برگزار می‌شود.

۲- لوچو= نوعی کشتی مسابقه‌ای در مازندران است. گوسفندی را بر چوبی که در زمین کاشته‌اند، می‌بندند و پس از برگزاری کشتی قهرمانی، آن گوسفند را به قهرمان نخست مسابقه پیشکش می‌کنند.

دور زمین نشستند و میانه‌ی آن را برای کشتی‌گیران باز گذاشتند. داور به میان زمین آمد و دو «نوجه» را برای کشتی گرفتن نام برد. این دو چندی دور میدان چرخیدند. سپس روبه‌روی همدیگر قرار گرفتند. گاهی این یکی و گاهی آن یکی در زیر حریف می‌رفت و تلاش می‌کرد پای او را با پنجه‌هایش به سوی خود بکشد. سرانجام یکی از آن دو، دیگری را بر زمین خواباند. داور دست برنده را چندبار به بالا برد و سپس آن‌ها را به کناره فرستاد. دو نوجهی دیگر نیز، همین‌گونه کشتی گرفتند و یکی پیروز شد. نوبت به «سر پهلوان» رسید. سوت‌وند قطعه‌ای حماسی می‌نواخت و زنان «گلبانگ» سر می‌دادند. پهلوان گل آقا و پهلوان رشید روبه‌روی همدیگر ایستادند. داور با اشاره‌ی دست آن‌ها را به کشتی خواند. هر دو زورمند و چابک بودند. چندی را به رقص پا و رجز پرداختند. سرانجام به هم نزدیک شدند. مردم کنار میدان هر کدام را تشویق می‌کردند و به نام می‌خواندند. کشتی این دو پهلوان به دراز کشید. چندی این بر آن می‌تاخت و خم او را می‌گرفت و چندی آن بر این. هر کدام تلاش می‌کردند تا جایی از بدن‌شان با زمین برخورد نکند. ناگهان در لحظه‌ای غافل‌گیر کننده، گل آقا پای حریف را با پنجه‌هایش به سوی خود کشید و بلندش کرد. مردم با شادی فریاد کردند. گل آقا رشید را به بالا برد و آهسته بر زمین خواباند. داور پایان مسابقه را اعلام کرد. هر دو کنار هم ایستادند و همدیگر را در آغوش گرفتند. کدخدا و دو مرد دیگر به میانه‌ی میدان آمدند. دستور دادند کسی گوسفندی را که به چوبی بسته بود، به میدان بیاورد. کدخدا با هر دو پهلوان روبوسی کرد و ریسمان گوسفند را به گل آقا پهلوان داد. گل آقا با گوسفند در میدان چرخ می‌زد و کنار رفت. مردها با شور و هیجان و زنان با گلبانگ به این کشتی پهلوانی

لوچو پایان دادند.

تابستان به پایان رسیده و جشن خرمن آغاز شده بود؛ جشن سپاسگزاری برای آن چه از کشت به دست آورده بودند. زن و مرد، کوچک و بزرگ ده در خرمن بزرگ شالیزار گرد آمده بودند. دور تا دور میدان را فرش کردند. همه‌ی مردم ده روی فرش‌ها نشستند، با هم گفت‌وگو می‌کردند. در میانه‌ی میدان شیرینی‌های بومی را درون چندین مجمعه چیده بودند. هفت تن اسب‌سوار برای مسابقه‌ی اسب‌دوانی آماده بودند. کدخدا رو به سوت‌وند کرد و گفت: «مرزبان! بنواز تا مسابقه شروع بشود». سوت‌وند قطعه‌ای را با نی نواخت. کدخدا رو به جوان‌های آماده‌ی مسابقه گفت: «سوار شوید و پشت خط بایستید». هفت جوان روی اسب‌هایشان سوار شدند و پشت خط ایستادند. کدخدا تفنگ به دست گرفت و رو به هوا شلیک کرد. انتهای شالیزار در سوی بالا دست به پایین دامنه‌ی «قلک^۱» می‌رسید. سواران باید چوبی را که زیر دامنه‌ی قلک و در فاصله‌های معین کاشته شده بود، از زمین بکنند و با خود بیاورند. هفت مرد جوان، اسب‌هایشان را تازاندند و به تاخت رفتند. سروصدا و شور و هیجان مردم، فضای خرمن و شالیزار را پر کرده بود. هرکسی با صدای بلند سوار نزدیک به خود را تشویق می‌کرد که تندتر براند تا برنده شود. سواران دور شدند و به سوی قلک می‌رفتند. سوت‌وند قطعه‌ای را با ریتم تندتر نواخت. مردم دست می‌زدند و به دور شدن سواران نگاه می‌کردند. زنان شیرینی‌های بومی را آماده می‌کردند. شیرینی کنجد، برنجک، حلوا سیاه و حلوا سفید برسینی‌ها و مجمعه‌ها چیده شده بود.

۱- قلک qalek = تپه، قله مانند.

سواران به انتهای شالیزار بالا دست رسیده بودند. هر کدام چوب کاشته شده را از زمین کردند و در پشت زین اسب به دست گرفتند. گاهی این و گاهی آن یکی جلو می‌رفت و یا در پشت سر می‌ماند. رقابت بسیار تنگاتنگ بود. کدخدا و چند پیرمرد دیگر ایستاده بودند و در انتظار بازگشت سواران، چشم از آنان بر نمی‌داشتند. از خرمن تا خط پایانی بیست متر فاصله داشت. دو مسؤل تشخیص با پارچه‌ای بسته به چوب در دست، در دو سوی خط ایستاده بودند. همه با هیجان و سروصدا نگاه می‌کردند. سرانجام سواران رسیدند. فرامرز نخستین سواری بود که زودتر از همه رسیده بود. دیگران نزدیک به هم و با فاصله‌ی کمی رسیدند. داوران دو سو، نام سهراب و بهرام را به عنوان برندگان دوم و سوم به زبان آوردند. چهار تن دیگر، نزدیک به دومی و سومی رسیدند. مردم فریاد شادی برآوردند. سواران از اسب پیاده شدند و همه، همدیگر را در آغوش گرفتند. مردم پیش آمدند و پیرمردان سواران را در آغوش گرفتند و به آن‌ها خسته نباشید، گفتند. جایزه‌ی برنده‌ی نخست، یک گوسفند بود که کدخدا ریسمانش را به دست فرامرز داد. جایزه‌ی دوم و سوم هم پارچه‌ای بود که کدخدا به دست سهراب و بهرام داد. به چهار تن دیگر، شیرینی‌های بومی را در ظرفی به دست شان دادند.

پاییز با بغض مرزبان سوت‌وند رسید. او راهی می‌جست تا بغض در گلو مانده را بگشاید. همدمی می‌جست تا همزبانش باشد و از او یاری بجوید. شب پایی شالیزار پایان یافته بود و او به ناگزیر به کوه باز می‌گشت. بر آن شد تا از خانواده‌اش بخواهد برای خواستگاری به خانه‌ی کدخدا بروند. مرزبان کدخدا را سرسخت و نفوذناپذیر می‌دید.

می دانست بر اراده‌ی کدخدا چیره شدن آسان نیست. خانواده‌ی سوت‌وند با کسی از نزدیکان وندادخان به خانه‌ی کدخدا رفتند. مادر سوت‌وند با ماه‌سلطان به گفت‌وگو نشست. به او گفته بود: - جسارت ما را ببخشید، خانم بزرگ! برای «امر خیر» آمدیم. گفتیم اگر منت سر ما بگذارید و ما را قابل بدانید... دست روی دست می‌مالید و نگاه از ماه‌سلطان برداشت و به زمین نگاه می‌کرد.

- خوب... سرور بانوا برای «چلو او گیز^۱» آمدید! اختیار دختر دست مرد خانه است. هرچه قسمت باشد، همان می‌شود. نشانه‌ی رضایت در چهره‌ی ماه‌سلطان آشکار بود. مهتاب با رفت و آمد پیاپی از اتاق به ایوان، نگرانی خود را از پیامد این ماجرا نشان می‌داد. او خلق و خوی پدر را خوب می‌شناخت؛ می‌دانست به راه آوردن او کار آسانی نیست.

در «اتاق خنه^۲» مردان به گفت‌وگو نشسته بودند. پدر سوت‌وند از کدخدا اجازه خواست تا موضوعی را در میان بگذارد. پیش از آن فرستاده‌ی وندادخان درباره‌ی او گفته بود که پدر همان سوت‌وند است. کدخدا به خاطر حرمت همباز ونداد از ادامه‌ی سخن او جلوگیری نکرد. کدخدا به موضوع پی برده بود، اما به احترام دوست دیرینه‌اش و در حضور کسی از نزدیکان او به سخنان گوینده گوش کرد.

- ارباب! اگر جسارت نباشد برای امر خیر آمدیم. هرچه شما درست

۱- چلو = چاه، او گیز = آب کش از چاه = کسی که آب از چاه بالا می‌کشد، آب از چاه به خانه می‌آورد. در گذشته دخترها و عروس مسؤل آوردن آب از چاه یا چشمه به خانه بودند. در معنای کنایی به عروس گفته می‌شود.
۲- اتاق خنه = *ətāq xənə* = اتاق مهمانی.

بدانید، همان است.

کدخدا برافروخته شد؛ سرخی چهره‌اش بر تیرگی گرایید. سر برآورد و چشم در چشم پدر سوت‌وند دوخت و گفت:

- ها... «قلیون اوکر^۱» می‌خواهید ببینا به خاطر این مرد و دوست قدیمی کوهی‌ام و به خاطر این که مهمان من هستی به تو چیزی نمی‌گویم. اما بدان من به سوت‌وند جماعت زن نمی‌دهم. هر چند او به من خیلی مهربانی کرد. این جسارت را نمی‌پذیرم. خلاص.

پاییز در چشم چشمه‌های کوه می‌فرسود. سوت‌وند در شولایش کز کوه، گویشتند در دامنه‌ی کوه می‌چرانید و نی می‌نواخت. آن شور و نشاطی که در خانه‌ی کدخدا و در شالیزار از خود نشان می‌داد، دیگر در او نبود. میان او و مهتاب بلندی‌ها و دره‌ها فاصله بود. آرزویی در نیمه به پایان می‌رسید. آواز و صدای ساز او به گوش هیچ‌کس نمی‌رسید. در این دره‌ی خاموش هیچ‌کس نبود تا به آواز و به آوای نی او گوش بدهد. کسانی گاه‌گاهی می‌آمدند و می‌رفتند، پی آن که به ساز و آواز گوش بدهند. سوت‌وند به مهتاب می‌اندیشید، به آن روزها و شب‌های شیرین. تنها مهتاب بود که سخن‌ساز او را می‌فهمید. در این تنهایی دشوار به مهتاب می‌اندیشید و به آن نگاه‌های پنهان او.

باد بر کوه می‌وزید و می‌تاخت. هوا سوز نداشت، اما سرد بود. باد از دور می‌آمد و از طغیان هوا می‌گفت. سوت‌وند در گوشه‌ای و در پناه سنگی نشسته، با خود می‌اندیشید. جشن «تیرماه سیزه^۲» را از

۱- قلیون - قلیان، اوکر = آب در قلیان ریخته. کنایه از عروس است.

۲- تیرماه سیزده = سیزدهم تیرماه، برابر با سیزدهم آبان. این جشن همان جشن تیرگان است که برابر گاه‌شماری تبری در سیزدهم آبان - برابر با سیزدهم تیرماه تبری - برگزار می‌شود.

سرگذرانده بودند. شبی که همه‌ی خانواده و فامیل تا دیرگاه کنار هم نشستند و «شب چره» خوردند، نواختند و خواندند.

زمستان بر کوه نشست و سوز با سرما آمیخت. هوا سرکش و ناآرام بود. چوپان در شولایی کز کرده، همچنان در پناه سنگی نشسته بود و باز با خود می‌اندیشید. نی در دست گرفت و «چوبانی حال^۱» نواخت. او با نوای ساز و آوازش در کوه و دره گم شده بود.

آوا از شالیزار می‌آمد. اکنون هنگام برنجکاری نبود، اما کسی در آن جا می‌نواخت. شب برده فرود آمده بود. مردم در رهایی از کار روزانه، در خانه‌ها آرمیده بودند. لامپ‌ها در اتاق، خاموش و شعله‌ی فانوس بر ایوان خانه یا در اتاق کم‌رنگ می‌شد. نوایی از دور می‌آمد. گمان همه این بود که نوای گم شده‌ی سوت‌وند در ذهن‌شان تداعی می‌شود. هیچ‌کس در این شب سرد زمستانی که آغاز «چله» بود، باور نمی‌کرد که سوت‌وند در زمین شالیزار است و می‌نوازد. در شب چله دور هم گرد آمدند، آواز خواندند و تا پایان شب نشستند. اما امشب شگفتی‌آور بودا برف، آهسته بر سر و روی سوت‌وند می‌بارید؛ سر و روی او سفید شده بود. زمان بر او سنگین می‌گذشت. سوت‌وند، انگار پیر شد و در دله‌های سنگین می‌لرزید. اسب در کنار مرد می‌جنبید و بی‌قراری می‌کرد. سوت‌وند با نگرانی نی را بر لب گذاشت و می‌نواخت. آوایی گنگ بر هوای برفی ده روان شد. مهتاب سوت‌وند را در خواب دید که می‌نوازد و می‌آید. در دیدار خوش‌نوا و نوازنده‌ی گم شده، می‌سوخت. «آیا این اوست که می‌آید؟» از ایوان به پایین پرید تا به سوی صدا برود. در حیاط، سرگردان به این سو و آن سو می‌رفت. دیواری بلند در

۱- چوبانی حال = یکی از مقام‌های موسیقی مازندرانی.

هر چهار سو قد کشیده بود. هر چه می کوشید راهی نمی یافت تا به جست و جوی آن صدای گم شده که اکنون به سویش می آمد، برود. هر چه تلاش کرد، چاره‌ای نیافت. خسته و عرق کرده، با صدای بلندی او را صدا زد. صدایش در حنجره ماند و بیرون نیامد؛ صدایی خفه که به گوش هیچ کس نمی رسید. از درد خستگی و خشم در گوشه‌ای نشست و نالید. با دو دست چهره‌اش را پوشاند و با هق هقی می گریست. ماه سلطان از گریه‌ی مهتاب بیدار شد؛ فانوس را از کنار در برداشت و به بالین او آمد. لبان مهتاب می لرزید و چهره‌اش از عرق خیس بود. مادر فرزند را تکان داد تا بیدار شود. مهتاب، هراسان برخاست. لحظه‌ای مات به مادرش نگاه کرد.

- دورت بگردم دخترم! بی وقتی شدی هنگام غروب؟

- دلم درد می گیره، ننا^۱!

پدر علتی زد و غرید.

- این قدر مارک مارک^۲ نکن زنا نبات داغ بهش بده.

زمستان بود و همه در تشکرخانه و در پناه «کله»^۳ می خوابیدند. مادر دستپاچه سوی اجاق رفت؛ آتش زیر خاکستر را بر افروخت و چند تکه هیزم بر آن نهاد. در «چک و چک»^۴ افروختن هیزم، «دیزندون»^۴ را در میان آتش جای داد و کتری بر آن گذاشت. مهتاب، بی قرار بر جای

۱- ننا = nanā ننه، مادر.

۲- مارک مارک = mārḱ mārḱ = نوازش، مادر جان مادر جان گفتن.

۳- کله = kalā = اجاق سنتی که به شکل چاله‌ای در کنار دیوار اتاق درست می کردند - همانند شومینه - و در آن هیزم می گذاشتند و آتش در آن می گیراندند. این اجاق هم برای گرمای بود و هم برای پختن خوراک.

۴- دیزندون = سه پایه که روی اجاق می گذاشتند و دیگ خوراک یا کتری را روی آن می گذاشتند.

خود نشست؛ نمی دانست آن چه را که شنیده بود، در خواب دیده است یا در بیداری دلواپس بود و به نجواهای مادرش گوش نمی داد. از جا برخاست و آرام آرام به دم در آمد. مادر سرگرم کار خود بود و به او توجهی نداشت. مهتاب از لای در به بیرون نگاه کرد. برف، آهسته آهسته می بارید. گوش به در خوابانید؛ صدایی می آمد. در را باز کرد و به ایوان رفت. مادر نگران شد و در پی اش رفت. مهتاب خفگی را بهانه کرد تا مادر به اتاق برگردد. مادر سفارش کرد که زود به اتاق برگردد تا سرما نخورد. مهتاب در «چک چک» آرام برف به دور دست گوش سپرد تا صدای نی را باور کند. آوایی می آمد که زبان جادویی اش با گوش مهتاب آشنا بود. نمی دانست در خیال است یا در واقعیت به سر می برد؟ آوا از شب و برف می گذشت و می آمد. ناگهان به خود آمد. لحظه ای با دقت به صدا گوش داد. شگفت زده بر جا ایستاد. نمی دانست چه کند. دلشوره ای به جانش افتاد. احساس کرد که سوت وند به اسب افسار گسیخته می ماند؛ رم کرده و تازنده است و کسی جلودارش نیست.

به اتاق آمد. مادر نبات داغ آورد و دختر نوشید. به مادر نگاه کرد و گفت: «حالم خوب شده است». ماه سلطان نور فانوس را پایین کشید و در ایوان، کنار در بر دیوار آویزان کرد. مادر و دختر، هر کدام در جای خود دراز کشیدند. مهتاب در یورش پنهان دلشوره مچاله شده بود. نگاهش به اتاق، اما دلش به بیرون بود. صدای نی سوت وند نمی آمد. می دانست که می آید و او را به همراه خود می برد. مهتاب زبان صدای ساز او را خوب می فهمید. شب به سپیده می پیوست. لحظه ای در رختخواب با خود اندیشید و سرانجام بر تردید چیره شد. آهسته از جایش برخاست؛ به ایوان آمد، فانوس را برداشت و به اتاق انباری رفت.

کنار صندوق ایستاد. در تن لرزه‌ای سمج گرفتار شده بود. چیزی هر لحظه در دلش سقوط می‌کرد. با هر صدایی می‌هراسید. هر لحظه صدای پرچین را انتظار می‌کشید. در صندوق را باز کرد و جامه‌هایش را از آن بیرون آورد. شلوار کوتاه چین‌دار به پا کرد. کلاه دم‌دار با یک ردیف یراق نقره‌ای زیر پیشانی، بر سر نهاد. دو گیسوی بافته را از دم کلاه عبور داده، بر پشت یله کرد. «میکنا»ی گل شفتالوی ابریشمی روی کلاه بر سر گذاشت و در پشت گردن گره زد. قبای مخملی قرمز با دکمه‌هایی از سکه‌ی نقره بر تن پوشید. در رویای عروس شدن غرق شد؛ به پارچه‌ی سفید گلدار می‌اندیشید. «کلوش^۱» نو را از صندوق بیرون آورد و به همراه دیگر تن‌پوش در سارق نهاد. جعبه‌ی کوچک درون صندوق را باز کرد، شناسنامه را برداشت و در سارق جای داد. از اتاق انباری بیرون آمد. نور فانوس را پایین کشید و بر دیوار کنار در آویزان کرد. به هوا نگاه کرد. برف، دیگر نمی‌بارید. سرپای خود را ورنده کرد؛ آماده بود تا صدایی از بیرون پرچین بشنود. به انتظار صدای سوت‌وند در گوشه‌ی ایوان نشست. در اندیشه فرو رفت. «نکند آن چه شنیده، خیال باشد؟» اما او بوی حضور سوت‌وند را هر جا که باشد، حس می‌کند؛ زبان ساز او را می‌فهمد. با گوش خود صدای سازش را شنیده و با احساس دل خود به یقین رسیده است که می‌آید. صدای شکستن پرچین آمد. مهتاب، به ناگاه برخاست. خیز برداشت و از ایوان به سوی پله و از پله به تندی پایین آمد. به یاد آورد که هر صدایی باعث بیداری پدر می‌شود. خواب رو به بامداد سنگین است، اما مردم ده سحر خیزند. باید احتیاط کرد و هرچه زودتر از خانه و روستا دور شد. سوت‌وند دورتر کنار پرچین ایستاده بود و با صدایی خفه او را

۱- کلوش kaluš = گالوش، نوعی کفش لاستیکی.

به خویش می خواند. مهتاب در میانه‌ی حیاط واماند. در شگفتی این رویداد و در شوق دیدار سوت‌وند در مانده بود. سوت وند از باغ همسایه آمده و در انتهای حیاط خانه‌ی کدخدا و کنار پرچین ایستاده بود. اسب را در کناره‌ی زمین‌های شالیزاری ده به درختی بست و پیاده آمد. مهتاب احساس کرد دیواری بلند همه سوی حیاط را در برگرفته است. نفسش در سینه گیر کرده و پایش در زمین فرو رفته بود. باتلاقی دهن باز کرده و او را در خود می بلعید. دست‌های سوت‌وند در آن سوی پرچین و دست‌های مهتاب از این سوی در برابر هم دراز شده بود. هر کدام تلاش می کردند تا به سوی هم گام بردارند؛ هر کدام می کوشیدند، اما چیزی آن‌ها را از حرکت باز می داشت. دیواری بلند در هر سوی حیاط برآمده بود و پیرامون آن‌ها می گردید. مهتاب در میانه‌ی فریاد و سکوت وامانده بود، نه می توانست او را به یاری بخواند و نه می توانست، خود از این درماندگی رهایی یابد. ناگهان صدایی از چاه درونش برآمد: «بیا...». پژواک صدا از دیوار بلند حیاط به سوی او بازگشت. سوت‌وند از پرچین بالا آمد تا به یاری او بیاید. سکوتی شکسته حایل شد. سوت‌وند پا بر بالای پرچین و مهتاب در میانه‌ی حیاط. نگاه‌ها به سوی هم خیره بود و لرزشی سمج بر تن‌شان می جوشید. صدایی از اتاق برآمد. چیزی در درون مهتاب فرو افتاد. مهتاب به ایوان نگاه کرد؛ پدر را بر درگاه دید. نگاه از پدر بر نگرفت. در حیرانی این رویداد، خون در رگانش خشکید.

- مهتابا

صدای پدر بود که به تندر می مانست. درختی خشک، بی تکان در کنار پرچین ماند. صدا در حنجره‌ی مهتاب خشکید. کدخدا با تندی از ایوان به حیاط پرید. مهتاب در لحظه‌ای ناگهانی به طویله خزید.

سوت‌وند در بُهت آن چه رُخ داده بود، از بالای پرچین پرید. کدخدا با خشمی که در وجودش شعله می‌کشید به دنبال سوت‌وند دوید.
 - مگر قطره آب شوی در زمین! گیت می‌آرم نامردا
 همسایه‌ها از خانه بیرون آمدند. همه‌های به‌پا خواست. ماه‌سلطان به جست و جوی دختر رفت و او را به اتاق آورد. مردم سر راه بر کدخدا گرفتند. کدخدا آتشی سوزنده بود. هرکسی را که بر او می‌گرفت، می‌راند و به پیش می‌رفت. پرچین از پرچین و کوچه از کوچه نمی‌شناخت. همسایه‌ها در همدلی به همراه کدخدا می‌رفتند. نفس کدخدا که بریده شد، ایستاد. دست‌هایش را به دست گرفتند و به آرامش خواندند. کدخدا می‌غرید و به جلو اشاره می‌کرد.
 - آش^۱ کوهی!

همسایه‌ها کدخدا را به خانه‌اش می‌کشاندند. او رو به سوی خانه نداشت. سرش به سوی راهی بود که سوت‌وند رفته بود. به زور و ناچاری در چنبر دست‌های همسایگان به خانه باز می‌گشت؛ می‌غرید و خشمگین حرف می‌زد:
 - هنوز دود آتشم به تو نرسید کوهی! کاری کنم که مادرت پیراهن قبا کند.

مهتاب مِکنا و کلاه از سر بر گرفت. گیسوی بافته را از هم گشود و موهایش را پریشان کرد.

آوازی در کوه و دره سرگردان بود. نوای اندوهگینش بر درخت و سبزه‌ی کوه روان می‌شد. آب چشمه در سکوت خفته بود. زمستان آهنگ زایش بهار نداشت. غربت مهتاب در ذهن پریشان سوت‌وند

نمی‌گنجید، او در کوه سرگردان بود و به خانه نمی‌رفت.

«دشت سر» بدون حضور سوت‌وند بی‌صدا بود. مهتاب در دشت سر نبود. پدر او را به جایی دور، به خانه‌ی نزدیکانش فرستاده بود تا خاطره‌ی گذشته فراموش شود. آن هیجان حضورِ نوای نی و شیدایی سوت‌وند نبود. ده در سکوت نشسته بود.

بهار آمد و زمین نفس کشید. کشت شالی آغاز شده بود. میراب به کار روزانه و شبانه‌اش می‌رسید، اما نوای نی سال پیش در پهنای شالیزار نمی‌درخشید. میراب به یاد خاطره‌ی سال پیش، کنار کومه می‌نشست و در بیداری خواب «طالب و زهره^۱» می‌دید. او در خواب آواز بی‌قرار کسی را می‌شنید که رنگی از «طالبها» داشت و آوای نی سوت‌وند به همراهش می‌آمد.

سوت‌وند خود را و خانه‌ی خود را گم کرده بود. فصل‌ها می‌آمدند و راه‌ها از روبه‌رو می‌آمدند و می‌رفتند. او در پی یافتن مهتاب به هر کجا سرک می‌کشید. خسته بود، اما از رفتن باز نمی‌ماند. چیزی در درون او می‌جوشید که به راهش می‌کشاند. از یالِ کوه جنگلی به بالا می‌رفت. در بلندی و در کنار درختی که زیر صخره‌ای ایستاده بود، به چشمه‌ای رسید. در کنار چشمه و زیر درخت نشست تا خستگی را از تن بیرون کند. به آب زلال چشمه نگاه کرد؛ با بی‌اعتنایی به چهره‌ی خسته‌اش در آب، آبی نوشید و سپس آب به چهره پاشید. دمی با نوای نی به سر

۱- طالب = طالب آملی، شاعر سده‌ی یازدهم که برپایه‌ی افسانه‌ای، عاشق دختری به نام زهره بود. برهمن پایه آوازی به نام طالبها در مازندران رواج دارد که «ستی نسا»، خواهر طالب، آن برای این دو سرود. این سرود در مازندران آوازه دارد.

برد. نی را به کناری گذاشت و در آب خیره شد. چهره‌اش در لرزش آرام آب تغییر می‌کرد. به چهره‌اش دست کشید. یکباره چهره‌ی ماه در آب نمایان شد. سر برگرداند و به آسمان نگاه کرد. ماه در آسمان نبود. دوباره به آب نگاه کرد. چهره‌ی مهتاب با بدنی از ماهی پیدا شد. سوت‌وند برخاست و به پیرامون نگاه کرد. کسی را ندید. باز نشست و به آب نگاه کرد. چهره‌ی مهتاب در برابر او بود. بر آن شد تا دست به آب ببرد و تصویر در هم شود، اما از این کار پشیمان شد. ترسید چهره‌ی مهتاب محو شود و دیگر نیاید. هرچه به آب نگاه می‌کرد، جز چهره‌ی مهتاب نمی‌دید. از شادی سرشار شد. چیزی در درونش شکفت. چیزی در او زاده شد. به آب و به نگاره‌ی مهتاب خیره می‌شد. هرچه پیش‌تر نگاه می‌کرد، مهتاب روشن‌تر نمودار می‌شد. سوت‌وند، خود را در مهتاب می‌دید و در او نفس می‌کشید. نی را به دست گرفت تا برای نگاره‌ی پری‌وار مهتاب بنوازد و بخواند.

تابستان ۷۰ - پاییز ۱۳۷۵

قائم شهر